

این قصه جور نشد

ابوشهرزاد قصه‌گو

چراغ را از لای خرت‌وپرت‌ها برداشتم و آوردم وسط حیاط و شروع کردم به مالیدن آن، طولی نکشید که دود سفید از چراغ خارج شد آن قدر خارج شد که به اندازه یک توده ابر بالای چراغ درآمد و ابر کم‌کم شکل گرفت و شد آقا غوله. آقا غوله تعظیم کرد و گفت: «... در خدمتم ارباب»

پرسیدم: من را که می‌شناسی؟ باز تعظیم کرد و گفت: «بله ارباب، شما ابوشهرزاد هستيد و آمده‌اید به من پیشنهاد بازی در یک داستان بدهید. من هم باید پیرامون موضوع آن مطالعه کنم، اگر در شأن من بود با شما قرارداد ببندم، پنجاه درصد مبلغ دستمزد را قبل از شروع کار بگیرم و بقیه‌اش را هم چک تضمین‌شده، و بعد در داستان شما نقش ایفا کنم.»

گفتم: آره... آفرین. باز تعظیم کرد و گفت: «خب، موضوع داستان چه هست ارباب؟»

گفتم: مفاسد اجتماعی چشم‌های آقاغوله گشاد شد. انگار می‌خواست از حدقه در بیاید مدتی همین طور نگاهم کرد.

بعد چندبار سرش را تکان داد. چند سرفه کرد و گفت: «اگر نقش برداران نیروی انتظامی

دزدها: «بریم بچه‌ها» قبل از آن که از در خارج شوند شاپورخان سر برگرداند و گفت: «این دفعه اگر نقش مثبت داشتی، خبرمان کن. مردیم از بس که نقش منفی بازی کردیم. چی ازت کم می‌شود اگر یک‌بار هم نقش مثبت باشیم. مثلاً چهل جوانمرد، چهل بچه مثبت، چهل نیکوکار، نمی‌دانم چهل خیر مدرسه‌ساز، یک چیزی توی این مایه‌ها و گرنه دور ما را خیط بکش. زت زیاد.»

و راه افتادند. نشستیم به فکر کردن حیف شد. بهترین گزینه برای موضوع مفاسد اجتماعی چهل دزد بغداد بودند ولی خب قبول نکردند. حالا باید درباره دیگر شخصیت‌های منفی قصه‌ها فکر کنم تا افراد مناسب برای این داستان را پیدا کنم. یک‌دفعه یاد غول چراغ جادو افتادم. آره خودش است هم هیکل

نخراشیده‌ای دارد هم قیافه غلط اندازی، مثل تبهکارها. تازه حلقه هم توی گوش‌هایش می‌اندازد مثل اعضای این گروه‌های خلاف. بلند شدم و به زیرزمین رفتم.

شاپورخان زد به صورتش و گفت: «یعنی فسق و فجور و این حرف‌ها؟!»

گفتم: هم‌ماش هم که فسق و فجور نیست. کلاهداری، قاچاق، زورگیری، قتل، حرام‌خوری و...

شاپورخان گوشه سیلش را جوید و گفت: «چی خیال کردی؛ ما دزد هستیم ولی حرام‌خور نیستیم!»

و ادامه داد: «این چیزها اصلاً در مرام ما نیست. ما دزد بامعرفتیم. دزدهای قدیمی نه آفتابه دزد» و این دفعه نوک سیل آن‌وری‌اش را جوید.

گفتم: سوء تفاهم شده شاپورخان. منظور من از مفاسد اجتماعی...

پريد توی حرفم و گفت: «اگر

دوستی یکی دوهزارساله‌مان

و نان و نمکی که

با هم خوردیم نبود

می‌دادم دست بچه‌ها

تا تکه‌تکه‌ات کنند» و

راه افتاد به طرف بقیه



نیست ابوشهرزاد است. نمی‌دانم شاید هم باشد. هاهاهاه...»
 خوب آقای ابوشهرزاد می‌فرمودید.
 گفتیم: راستش درست حدس زدید البته اولین حدستان؛
 یعنی پیشنهاد یک نقش در داستان‌هایم، و جالب است
 بدانید شما و مادران در این داستان نقش دارید ولی
 ماه‌پیشانی را در این داستان بازی ندادم.
 پریچهر گفت: «عالیه، هیجان‌انگیزه. اگر
 مامی بفهمد خیلی خوشحال می‌شود...»

مامی... راستی نقشمان چیست؟
 گفتیم: ... راستش... یعنی... چیز...
 چند سرفه کردم که سینه‌ام
 صاف شود و ادامه دادم: خب،
 همان‌طور که می‌دانید هرچه
 شخصیت‌های منفی قوی‌تر
 باشند و بهتر و حرفه‌ای‌تر نقش
 خود را بازی کنند، داستان، طرح و
 انسجام بهتری دارد برای همین هم من
 با توجه به شناخت توانایی‌های شما
 نقش یک دختر بدحجاب با مادرش
 را در این داستان با موضوع مفاسد
 اجتماعی برای شما در نظر
 گرفتم.

صدا از آن طرف خط خش‌دارتر
 از قبل جیغ زد: «وای من بشوم
 بدحجاب! خدا مرگم دهد.
 منی که تا حالا رویم را آفتاب
 ندیده! حالا بیایم موهایم را از
 زیر روسری بدهم بیرون، رویم
 سیاه! مامی سرم را گوش تا
 گوش می‌برد.»

گفتم: سوء تفاهم نشود منظور
 من...

حرفم را قطع کرد: «دست شما درد نکند. از شما
 انتظار نداشتم.» و زد زیر گریه. آن‌هم چه دلخراش!
 باز صدای مامی (همان زن‌بابای ماه‌پیشانی) به گوش
 رسید: «پریچهر جان چیه، مشکلی پیش آمده؟ و پریچهر
 جواب داد: «نه مامی چیزی نیست.»
 مامی دوباره پرسید: «هنوز داری با آقای ابوشهرزاد
 صحبت می‌کنی؟»

پریچهر جواب داد: «نه مامی یک مزاحم تلفنی است. خیلی
 هم بی‌نزاکت و بی‌شعور است.»
 مامی گفت: «خب، دخترم شاید خواستگار... بوق بوق
 بوق.»

پریچهر تلفن را قطع کرد. وارفتن روی زمین. خدا بگویم
 چه کارت کند سردبیر با این موضوع انتخاب کردند. همین
 مانده بود که خواهر ناتنی ماه‌پیشانی کفتمان کند. تقصیر
 سردبیر نیست. تقصیر خودم است آخر قصه‌گویی هم شد
 شغل. حتی وزارت ارشاد هم قصه‌گویی را به‌عنوان شغل
 قبول ندارد. آن‌وقت برای چندرغاز به چه کارهایی باید
 دست بزنیم؟ «مفاسد اجتماعی».

ساعت چندبار به صدا در آمد. داشت دیر می‌شد. بلند شدم
 و از خانه بیرون آمدم. ابتدا به محله رستم و اسفندیار رفتم
 ولی راستش وقتی به آن‌جا رسیدم ترسیدم به در خانه‌شان
 بروم هم رستم هم اسفندیار هم سهراب هیکل ورزشکاری
 دارند و اهل جنگ و رزم هستند اگر از حرف‌هایم عصبانی
 شوند معلوم نیست چه بلایی سرم بیاورند. پس راهم را کج
 کردم به‌طرف خانه بزرگ‌قندی. رسیدم و در زدم. شنگول از
 پشت در پرسید: کیه؟

جواب دادم: منم، ابوشهرزاد قصه‌گو
 شنگول گفت: «ای گرگ بدجنس از کجا یادگرفتی صدای

را به من پیشنهاد بدهی قبول می‌کنم.»
 گفتم: راستش... آخه...
 صدایش را بلند کرد و گفت: «تکند انتظار داری نقش
 بزهکارها و خلافکارها را بازی کنم.»
 گفتم: آخر قیافه‌ات...
 گفت: «قیافه‌ام چی؟»

گفتم: هیچی، قیافه‌ات با گریم و چهره‌آرایی یک کم، خیلی
 کم شبیه خطاکارها می‌شود.
 آقا غوله کمی فکر کرد و گفت: «فهمیدم. من می‌شوم
 یک غول توی چراغ جادو که توی یک لانه فساد هست
 بعد برادران نیروی انتظامی می‌ریزند توی آن خانه و همه
 اعضای آن باند را دستگیر می‌کنند. چراغ جادو را هم کشف
 و ضبط می‌کنند و من از آن موقع شروع می‌کنم به همکاری
 با نیروی انتظامی. داستان قشنگی است. مگر نه؟»
 گفتم: آره، ولی...

گفت: «داستانش را هم به اسم خودت بنویس، اشکال
 ندارد.»

گفتم: مسئله این است که من نقش مثبت زیاد دارم. دنبال
 نقش منفی می‌گردم.

آقا غوله کمی نگاهم کرد و یک‌دفعه زد زیر گریه آن‌هم چه
 گریه‌ای! گفتم: چی شد؟ چرا گریه می‌کنی؟

وسط گریه آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «شما
 نژادپرستید، شما آپارتاید همیشه به ما غول‌ها ظلم
 می‌کنید و دوباره با صدای بلندتر شروع کرد به گریه.
 شیشه‌های خانه می‌لرزید. آب، حیاط را گرفته بود. اگر
 همین‌طور ادامه می‌داد معلوم نبود چه فاجعه‌ای اتفاق بیفتد.
 شروع کردم به مالیدن چراغ جادو، آقاغوله که شروع کرده
 بود به شعارهای ضدتبعیض‌نژادی و بد و بیراه‌گفتن کم‌کم
 کشیده شد توی چراغ جادو.

تکیه دادم به دیوار حیاط تا نفسم جا بیاید. مدتی گذشت.
 یک‌دفعه صدای زنگ تلفن بلند شد. رفتم توی اتاق و
 گوشی را برداشتم.

- سلام! سردبیر هستم ابوشهرزاد جان

- سلام، جناب سردبیر

- قصه را چه کار کردی ابوشهرزادجان

- راستش هنوز هیچی

- هیچی! یعنی چه؟

- هیچ کس حاضر به همکاری نیست. آخر این هم موضوع
 است شما انتخاب کردید؟!

- ابوشهرزادجان یک کاریش کن. همه مطالب آماده شده
 داده‌ایم به طراح. فقط مانده قصه‌های این‌وری.

...حالا ببینم چه کاری می‌توانم بکنم.

- پس منتظر. من مطمئنم تو می‌توانی! چون تو بهترین
 قصه‌نویس این مرزوبوم هستی. تو پدر داستان‌نویسی قدیم
 و جدید هستی. تو...

گوشی را گذاشتم. دستی به گوش‌هایم کشیدم. نگاهی به
 زیر بغل‌هایم کردم و گفتم: واقعا که... کمی فکر کردم.
 یادم آمد. گوشی را برداشتم و شماره گرفتم. بعد از فقط
 یک‌بار زنگ خوردن، از آن طرف خط صدای نه‌چندان ظریف
 زنانه‌ای پاسخ داد:
 - بفرمایید؟

- سلام پریچهر، ابوشهرزاد هستم.

- سلام آقای ابوشهرزاد. خوب هستیم. وای خدای
 من! باز هم یک داستان دیگر، ولی باید شرط
 کنم که این بار باید جای من و ماه‌پیشانی
 عوض شود وگرنه...

صدای دیگری چیزهایی گفت مثل
 این که سوال‌هایی از خواهر ناتنی
 ماه‌پیشانی می‌کرد و او جواب
 داد: «نه، مامی! خواستگار

ابوشهرزاد را تقلید کنی؟

گفتم: بابا من خود ابوشهرزادم.

شنگول گفت: «اگر راست می‌گویی انگشت‌هایت را از

زیر در نشان بده ببینیم»

این کار را کردم. باز شنگول گفت: «از کجا معلوم ادای

دست‌های ابوشهرزاد را در نیآوری؟»

این بار منگول گفت: «خب از صفحه نمایش ببین. این همه

پول دادیم زنگ دوربین‌دار خریدیم برای چی؟»

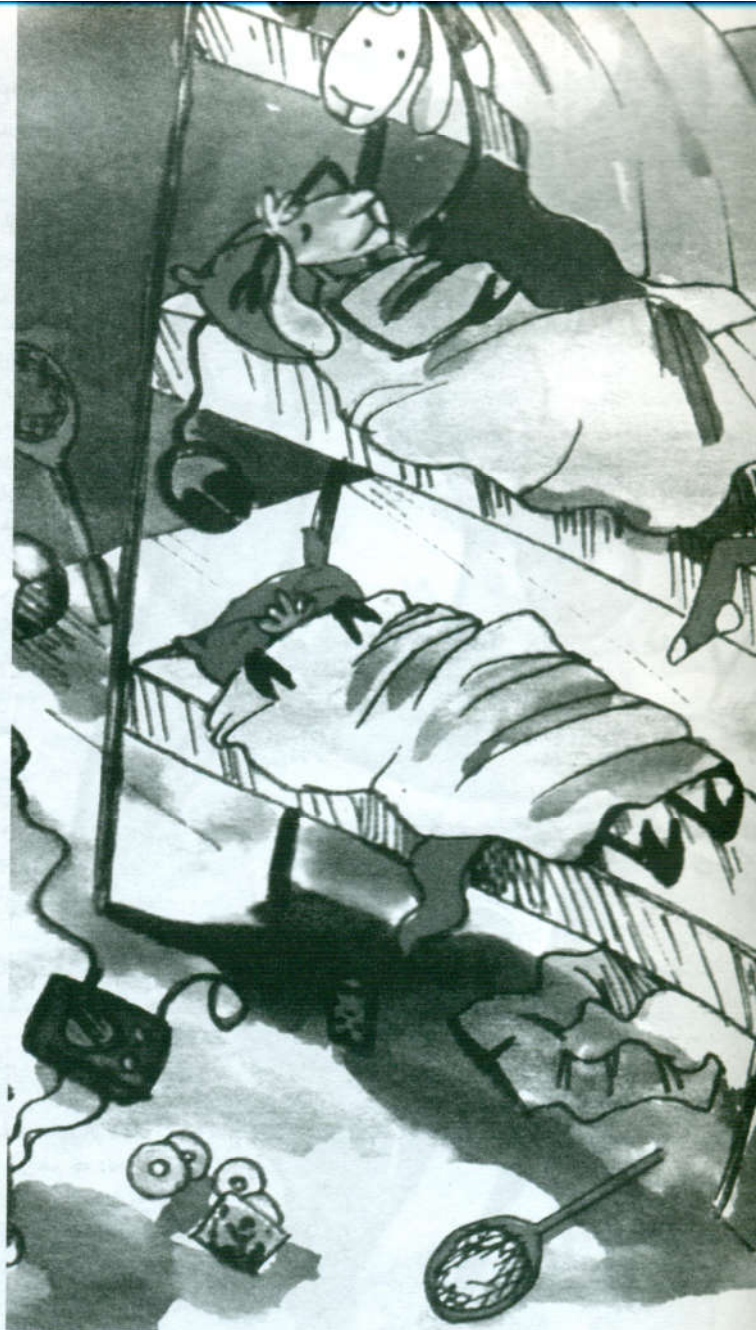
شنگول گفت: «راست می‌گویی.» بعد گفت: «آقاگره

بی‌زحمت یک کم سرت را بالا بگیر ببینم خود ابوشهرزاد

هستی یا آقاگره»

سرم را بالا گرفتم. گفت: «نه مثل این که ابوشهرزاد

راستکی هستی؟» و در را باز کرد.



می‌کنید که کارشان دزدی و زورگیری و مزاحمت و کلاهبرداری و از این جور چیزهاست، قبول؟ هر سه به من و به هم نگاه کردند بعد سر در گوش هم گذاشتند و مدتی بیچ‌بیچ کردند. بالاخره سر برداشتند و شنگول گفت: «متاسفیم، نمی‌توانیم.» گفتیم: آخر برای چی؟ حبه انگور جواب داد: «برای این که بدآموزی دارد.» منگول گفت: «دفعه قبل هم کلی فک و فامیل مامان قندی را سرزنش کردند که چرا توی آن داستان بازی کردیدی؟ او هم کلی ما را دعوا کرد. اصرار شما باعث شد آبرویمان توی بزها برود. تازه دو ماه هم پول توجیبی‌مان را قطع کرد.» شنگول گفت: «موضوع این یکی که خیلی خفن‌تر است. این دفعه حتما از جامعه بزها اخراجمان می‌کنند.» منگول گفت: «آن وقت می‌شویم «اخراجی‌ها» مامان قندی هم حتما بیش‌تر از دو ماه پول توجیبی‌مان را قطع می‌کند.» حبه انگور هم ادامه داد: «ما بز هستیم آدم نیستیم که هر کار ناشایستی بتوانیم انجام دهیم.» شنگول گفت: «با عرض

پوزش مجدد»

و در را به رویم بست. دیگر طاقت نیاوردم. پشت در نشستیم و های‌های شروع کردم به گریه کردن. نمی‌دانم چه قدر گذشت که یک نفر سلام کرد سر بالا آوردم. آقاگره بود. یک‌بسته کاهو توی دستش بود. آمد و کنارم نشست و گفت: «چیه تو هم از دست این بزها کلافه شدی؟» گفتیم: از دست خیلی‌ها گفت: «من که دیگر بی‌خیال این‌ها شدم» و بسته کاهو را بالا گرفت و نشانم داد «روی آوردم به گیاه‌خواری، اولش سخت بود ولی کم‌کم عادت کردم.» حوصله حرف‌زدن نداشتیم سرم را زیر انداختیم و شروع کردم به خط‌کشیدن با انگشت روی خاک. انگار فهمید بلند شد و گفت: «خب مزاحم نمی‌شوم. راستی داستانی قصه‌ای نداری ما بازی کنیم؟»

جلوی خودم را گرفتم و بی‌آن که سرم را بلند کنم گفتم: دارم ولی به درد تو نمی‌خورد. داستان آدم‌هاست. آقاگره

خداحافظی کرد و رفت. هنوز دور نشده بود که کسی دیگر سلام کرد. سر بلند کردم. یکی برعکس روی الاغی سوار بود و به‌طرفم می‌آمد. نزدیک که آمد شناختمش؛ ملانصرالدین بود. رسید پیاده شد. سلام و احوال‌پرسی کرد و کنارم نشست. پرسید: «چیه پکری؟» من هم از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. قصه را که شنید کمی ریشش را خاراند. بعد کمی سرش را خاراند چند بار هم سرفه کرد و گفت: «خب باید به آن‌ها حق بدهی. آن‌ها می‌خواهند توی این شهر و دیار زندگی کنند. این موضوعی را هم که تو انتخاب کردی...» و چند بار سرفه کرد و ادامه داد: «آدم‌های منفی داستانت دیگر نمی‌توانند سرشان را بلند کنند. بهشان حق بده» باز داشت گریه‌ام می‌گرفت. گفتم: پس من چه خاکی بر سرم بریزم؟

ملانصرالدین پاسخ داد: «راستش شخصیت‌های قصه‌های تو مثل خود من شخصیت‌های صاف و ساده و قدیمی هستند.» بعد چندبار سرفه کرد و ادامه داد: «حتی بدجنس‌ترین‌مان هم طاقت این همه زشتی و پلیدی را نداریم. از ما پر نمی‌آید، تا حالا ش هم روی رفاقتی که با تو داشتیم خودمان را به زور تا این‌جا کشانیدیم» و دوباره سرفه کرد و گفت: «می‌بینی دود و آلودگی شهر چه بلایی سرم آورده.»

سرم را زیر انداختم. ملانصرالدین گفت: «برای قصه‌های امروزی باید به فکر شخصیت‌های امروزی باشی. هر کس یک ظرفیتی دارد.» جلوی گریه‌ام را گرفتم و گفتم: جواب سردبیر را چه بدهم گفت: «راستش را بگو! این قصه جور نشد به همین راحتی.» کمی فکر کردم و دیدم چاره دیگری ندارم پس شروع کردم دنبال کارت تلفن توی جیب‌هایم گشتن. ملانصرالدین پرسید: «دنبال چیزی می‌گردی؟» گفتم: کارت تلفن می‌خواهم به مجله زنگ بزنم و بگویم این قصه جور نشد.

ملانصرالدین دست کرد تو جیبش و گوشی همراهش را درآورد و گفت: «بیا با این تماس بگیر، البته شماره‌اش صفر، نهصد رویم به دیوار است، ولی فکر کنم تا دوسه‌ساعت دیگر که من برگردم، موفق بشوی تماس بگیری.» و بلند شد خداحافظی کرد و سوار الاغ شد و راه افتاد. من هم شروع کردم به شماره گرفتن.

هرسه آمدند جلوی در، منگول گفت: «بزن قدش رفیق» شنگول گفت: «یک داستان تازه، درست حدس زدم؟» حبه انگور گفت: «مگر مامان نگفت: مثل بچه‌مبته‌ها حرف بزنی.» منگول گفت: «گیر نده بعد از مدت‌ها ابوشهرزاد یاد ما کرده. مگر نه رفیق؟!» گفتم: آره، درست هم حدس زدید یک داستان تازه شنگول و منگول گفتند: «آخ‌چون» حبه انگور گفت: «به شرط آن که آقاگره نباشه.» منگول گفت: «ا، بگذار باشد چه عیبی دارد، به فرض این که ما را هم بخورد. مامان قندی باز می‌آید شکمش را پاره می‌کند ما را در می‌آورد.» حبه انگور گفت: «مامان قندی بیچاره...» شنگول گفت: «می‌شود تو حرف نزدی! همیشه هیچ‌جان کار را می‌گیری.» گفتم: «بچه‌ها دعوا نکنید هم شما هستید هم آقاگره. ولی خوردنی در کار نیست.»

هرسه پرسیدند: «پس چی؟»

گفتم: موضوع این بار ما مفاسد اجتماعی است.

هرسه با تعجب به هم و به من نگاه کردند. توضیح دادم: شما را آقاگره گول می‌زند و با هم یک گروه تبهکاری درست

